

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و بیست و نهم





خانم سارا از شیراز



به نام سرچشمه آفرینش
خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۶۱۱ گنج حضور

بخش چهارم

هر که را بینی یکی جامه درست
دان که او آن را به صبر و کسب جست

هر که را دیدی برهنه و بینوا
هست بر بی صبری او، آن گواه

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۱ و ۱۴۱۲

هر که را می بینی که جامه درست پوشیده، بدان که به صبر و کسب آن را بدست آورده و هر کسی را دیدی چه در عالم مادی و معنوی برهنه و بینواست، هیچ حضوری ندارد، با اینکه سالها زحمت کشیده بدان که بی صبر بوده.

کوری خود را مکن زین گفت فاش
خامش و در انتظارِ فضل باش

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳

با من ذهنی‌ات حرف نزن و گرنه کوری تو فاش می‌شود، پس خاموش باش، شکایت نکن، پذیرا باش و صبر کن
و درانتظار بخشش و فضل خداوند باش.

در میان روز گفتن ، روز گو
خویش رسوا کردن است ای روز جو

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

در حالیکه وسط روز هستی با ذهنت روز راجستجو می کنی، الان در همین لحظه، در حضور هستی اما منتظری تا در آینده به حضور بررسی.
جناب مولانا می گوید در وسط روز در حالیکه همین لحظه می توانی زنده باشی و در حضور، با اعتراض و ستیزه و مقاومت فضا را نبند .
اگر فضاگشایی کنی، می فهمی که الان روز هست و آفتاب در حال درخشیدن است، وقتی در وسط روز بگویی روز کو؟ خودت را رسوا می کنی، ای کسی که با ذهنت روز را می جویی، ابروی خودت را می بری یعنی می گویی من کورم و روز را نمی بینم.

صبر و خاموشی جذوب رحمت است
وین نشان جستن، نشانِ علت است

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

فضا را در اطراف اتفاق این لحظه گشودن و صبر کردن همراه با پذیرش و خاموش کردن ذهن، رحمت ایزدی را به شدت جذب می کند.
اگر با ذهنتان، خدا را نشان دار کنید و دنبال نشانِ حضور بگردید، باید بدانید که در ذهن باقی خواهید ماند و این به دلیل بیماری هم هویت شدگیست.

آنصتوا بپذیر، تا بر جان تو
آید از جانان، جزای آنصتوا

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

آنصتوا یعنی که آبت را بلاغ
هین تلف کم کن که لب خشک است باغ

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

فرمان ساکت باش را بپذیر و ذهنت را ساکت کن تا بر جان تو، از جانب زندگی، پاداش ساکت شدن بیاید. در این صورت می توانید از زندان ذهن رها شوید .
می گوید ذهنت همیشه فعال است و خاموش نمی شوی به همین دلیل آب زندگی تلف می شود .
یعنی وقتی فکرها ما را با خود می برد انرژی تلف می شود و آب زندگی و انرژی به باغمان یعنی به بدنمان و به فرمان نمی رسد و نمی توانیم درست فکر کنیم، در نتیجه باغمان خشک می شود.

ما همی گفتیم: کم نال از حرج
صبر کن، کاصبر مفتاح الفرج

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۹۴

ای انسان ما مرتب به تو گفتیم اصلا از تنگنا یعنی درد و فشار و گرفتاری ناله و شکایت نکن چون از طریق شکوه و شکایت، من ذهنی می تواند خودش را نکه دارد و ترمیم کند. صبر کن برای اینکه صبر، کلید گشایش و رستگاری ست.

این کلید صبر را اکنون چه شد؟
ای عجب منسوخ شد قانون؟ چه شد

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۹۵
می گوید: این کلید صبر، یعنی کلید بی مقاومتی و عدم اعتراض چی شد؟ کلید این صبر که قانون زندگیست چرا منسوخ شد؟ قانون صبر، قانون زندگیست و هرگز منسوخ نشده و نمی شود. هیچ عبادتی مهمتر و والاتر از صبر کردن نیست.

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیر خداوند نماند

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲

من ذهنی با ستیزه جویی، مقاومت و عدم پذیرش تدبیر می‌کند اما تقدیر را نمی‌داند، تقدیر ما به وسیله نیرو و خرد برتر یعنی خود زندگی که عقل کل است، صورت می‌گیرد. صحنه اتفاقات توسط زندگی طوری ترتیب داده می‌شود که شما، هم هویت شدگی‌ها و چسبندگی‌ها را بیاندازید. اما تدبیر من ذهنی شما به تقدیر خداوند هیچ شباهتی ندارد و سبب زیاد شدن همانیدگی‌ها می‌شود.

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
حیله بکند لیک خدایی نتواند

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲

بنده اگر بیندیشد با من ذهنی‌اش می‌اندیشد. معلوم است که چه چیزی می‌بیند، حیله کردن یعنی به وسیله فکر من دار و الگوهای شرطی شده و از پیش ساخته بر اساس مقایسه فکر می‌کند، اینها حیله است، چون از خرد، عشق و مهر زندگی در او هیچ خبری نیست.

بنده با حیله من ذهنی که خرد ندارد و عقلش ناقص است و با فرم این لحظه سرِ جنگ دارد، فضا‌بندی می‌کند لیک نمی‌تواند خدایی کند.

گامی دو چنان آید کو راست نهاد است
و آن گاه که داند که کجاهاش کشاند

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲

در گام اول اگر حتی دو تا قدم راست برود یادش می آید که از چه جنسی ست. بعدا وقتی به ذهن می رود و هیجان می آید دیگر خودش را گم می کند، در فکرهایش گم می شود چون ذهن او را تسخیر می کند و معلوم نیست که ذهن او را به کجاها می کشاند.

استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن
گین مملکتت از ملک الموت رهاند

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲

با اتفاق این لحظه ستیزه نکن، آن را بپذیر و با آن موازی شو و به فضای عشق که فضای یکتایی ست برو که اگر به آن فضا بروی به خدائیت زنده شده‌ای و این مملکت عشق یعنی فضای یکتایی ست که تو را از دست ملک الموت نجات می‌دهد چون به این درک می‌رسی که جان خدائیت تو نامیراست و ترس تمام می‌شود.

اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری
که اشکارِ تو را باز آجل بازستاند

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲

تو بیا شکار زندگی بشو و دنبال شکار یعنی جمع کردن همانیدگی‌ها نباش چون هر چه بیشتر شکار کنی، آجل
آنها را از دست تو می‌گیرد.
یعنی به هر چیزی که بچسبیم آن گذرا و ناپایدار است و از بین خواهد رفت، دل ما هم باید خالی از هر نوع هم
هویت شدگی باشد، تا گنج پنهان اشکار شود و نور ایزدی به سراسر وجود ما بتابد.

زندانی مرگ اند همه خلق، یقین دان
محکوم تو را از تک زندان نرهاند

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲

انسانی که در زندان ترس و مرگ یعنی چاه عمیق ذهن است، به باورهایش و چیزهای این جهانی چسبیده و با آنها همانیده است، زندانی نمی تواند تو را از زندان آزاد کند، منظور این است که ما تا زمانی که در قفس ذهن اسیریم، تا خودمان را آزاد نکنیم، نمی توانیم اشخاص دیگر را آزاد کنیم.

نخستین فطرت پسین شمار
تویی خویشتن را به بازی مدار

شاهنامه فردوسی

می فرماید ما اولین فطرت یعنی خدائیتی هستیم که از زندگی بطور سمبلیک جدا شده و آخرین شمار یعنی
آخرین فطرتی هستیم که به بی‌نهایت خدا زنده شدیم.

تویی ای انسان، خویشتن یعنی خود اصیلت را به بازی و شوخی نگیر و وقتت را تلف نکن، به خودت بیا که تنها
خود زندگی ست که جدی ست.

با احترام و سپاس فراوان، سارا از شیراز



خانم دیبا از کرج



شرح غزل ۱۲۰۹ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۵۸ گنج حضور

ای دل بی بهره، از بهرام ترس
وز شهان در ساعتِ اکرام ترس

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹

مولانا در این غزل زیبا اشاره به دل بی بهره می کند دلی که انباشته همانیدگیست و نمی تواند از امنیت، هدایت، عقل و قدرتی که از عدم می آید بهره ببرد پس دل بی بهره من ذهنی از بهرام که نماد شومی همانیدگیست می ترسد و این ترس چنان بر هوشیاری او غالب می شود که حتی از نعمت های خدا که رحمت اندر رحمت است و انسان را گرمی داشته است هم می ترسد.

دانه شیرین بُود اگرام شاه
دانه دیدی، آن زمان از دام ترس

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹

اگرام شاه، اینست که خدا انسان را گرامی داشت تا از طریق او تجلی کند و این گرامیداشت مثل دانه شیرینست که باید بترسیم تا در دام همانیدگی با چیزهای دنیا نیافتیم تا مرکز عدم محفوظ بماند و در ساعت اگرام که همین لحظه‌ست با تعظیم خدا و فضاگشایی من ذهنی را خوار کنیم و جلال و شکوه ایزدی را افراشته کنیم.

چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸

گرچه باران نعمت است، از برق ترس
شاد ایامی، تو از ایام ترس

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹

مولانا اشاره به نعمتهای خدا می کند و می فرماید: درست است که باران نعمت است ولی همواره با رعد و برق همراهست مثل روزهایی که ما از نعمت‌ها شادیم و ایام به کام ماست، جوانیم، پولداریم، جلوی مردم احترام داریم، خانه و ماشین داریم ولی باید از بهرام که شومی همانیدگی هاست بترسیم و به چیزهای دنیا دل نبندیم چون با گذر ایام آنها می روند و احساس درماندگی ما را می ترساند.

لطف شاهان گرچه گستاخت کند
تو ز گستاخی ناهنگام ترس

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹

لطف خدا همیشه شامل حال ماست این ما هستیم که با من ذهنی گستاخی را از حد گذرانندیم، ادعا می کنیم می دانیم و یا خدا را امتحان می کنیم یا جرم خود را گردن زندگی می اندازیم و عدالت خدا را زیر سؤال می بریم، از گستاخی بی حد و بی هنگاممان بترسیم و یقین بدانیم کن فکان و قضا می آید تا با تیر حوادثش غلطها و گستاخی ما را درست کند.

چون بخندد شیر، تو ایمن مباش
 آن زمان از زخمِ خون آشام ترس

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹

شیر نماد زندگیست که به حماقت‌های من ذهنی ما می‌خندد، وقتی پولی جمع می‌کنیم یا به مقامی می‌رسیم یا چهره و هیكل زیبایی داریم دیگر سر از خود نمی‌شناسیم، گاهی دیگران را مسخره می‌کنیم گاهی قضاوت می‌کنیم، گاهی خودنمایی می‌کنیم و پز می‌دهیم، اینجاست که شیر به ما می‌خندد و می‌گوید: ای ابله ایمن نباش، نعمتهای من مثل باران با رعد و برق همراه است و تو هنوز برق و خشم مرا ندیدی که مثل خون آشامی با کن فکان می‌آیم و خون همانیدگی‌ها را می‌ریزم تا تو را به خودم زنده کنم.

ای مگس دل، با لب شکر مپیچ
چشم بادام است، از بادام ترس

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹

مگس دل نباشیم و دور شیرینی های زود گذر و فانی دنیا نگردیم وقتی از فکری به فکر دیگر و از همانیدگی به همانیدگی دیگر می پریم مگسی هستیم که لبهای خود را به شکر زهر آگین غیبت و قضاوت آلوده می کنیم و دور زخمهای چرکین، کینه، رنجش، توقع، حسادت و و، می پیچیم، چشم ما مثل بادام است و این جلوه‌ای از ساعت اکرام و جلال اوست و البته ما باید از بادام‌هایی که چشم ما آنها را شیرین می بیند بترسیم و آن را به مرکزمان نیاوریم و هر چه ذهن مهم نشان می دهد را جدی نگیریم.

با سپاس فراوان، دیبا از کرج



خانم فریده از هلند



طمع، شک داشتن به عدل و قضاوت خداوند

حضرت مولانا در داستان زیبای گرگ و روباه در دفتر اول مثنوی حرص و طمع انسان را مطرح می‌کند. انسانی که در اثر حرص و طمع خود، شکایت می‌کند و خداوند را به بی‌عدالتی متهم می‌کند.

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
شیر، دانست آن طمع‌ها را سَنَد

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۶ و ۳۰۲۷

صفت گرگی و روباهی که نمادی از من‌ذهنی ماست و هرچه بیشتر بهتر را یاد گرفته، در تلاش است که هوشیاری را تا نقطه سقوط پیش ببرد. طمع و حرص که یکی از بارزترین خصوصیات من‌ذهنی‌ست در واقع آن روی سکه شک داشتن به عدل و قضاوت خداوند است.

مثلا وقتی می‌گوییم: چرا همسر ندارم، چرا پول کافی ندارم، چرا به جای یک فرزند، دو فرزند ندارم و خلاصه دهها چراهای دیگه. یعنی خدایا عدل و عدالت تو، در تقسیم کردن امکانات و همانیدگی‌های این جهان ناعادلانه بوده. چون سهم من کافی نیست و به من کمتر از دیگران رسیده.

یعنی خدایا تو بلد نیستی تقسیم کنی، تو عدالت را رعایت نکردی برای همین حق دارم که شکایت کنم. حق دارم که ناله کنم. پس من ذهنی‌ام را فعال می‌کنم، فکر پشت فکر را فعال می‌کنم تا خودم راه حل بهتری پیدا کنم. پس خدایا لطف کن، از این به بعد آن طور که من می‌گوییم، زندگی من را نقاشی کن.

شیر چون دانست آن وسواسشان
وانگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت: بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسانِ گدا

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۱ و ۳۰۳۲

زندگی هم که از دل اندیشه خوی و همانیده ما باخبره، می‌گه باشه، ای باشنده‌ای که من ذهنی شدی و بخشش و عطا‌های من را به بی‌عدالتی تفسیر میکنی، صبر کن تا به وقتش سزای این طرز دیدت را بهت خواهم داد. بله ما یاد گرفتیم که همیشه غیر از خدا چیز دیگه‌ای نخواهیم. یاد گرفتیم که خدا به تنهایی برای ما کافی نیست.

یاد گرفتیم که شکایت کنیم و اونقدر اشتباه یاد گرفتیم، که دیگه خدا را به بی‌عدالتی هم متهم می‌کنیم.

وارهانم چرخ را از ننگتان
تا بماند در جهان این داستان

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۸

زندگی می گوید: حال که اینطورست زمین را از وجود این من ذهنی خسیس و گدا، پاک خواهم کرد. آنقدر درد درست کنید و جنگ کنید تا در جهنم ذهن بسوزید. حال این انسان زمینی که قرار بود اشرف مخلوقات بشود، ننگ روزگار شده. اما باز خود زندگی پاسخ می دهد که: فقر و رنجوری بهتر است ای انسان مورد اعتماد.

فقر و رنجوری به استت ای سَنَد
کان تبسم دام خود را بر کند

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۱

با سپاس فریده از هلند



خانم زهره از آمل



سلام،

برنامه شماره ۹۵۵ گنج حضور
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد
بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

ای دل اصلی من، من ذهنی مطلقاً ارزشی ندارد و چه بسا تجربه داشتی چیزهای زودگذر و موقتی زندگی نداشته و ندارد و همینکه به همانیدگی‌ها بچسبی دیدی جز درد چیزی نصیب نمی‌شود.
حال ای دل اصلی، دیدن او که دین تو، و روی او ایمان توست، پس تمام هم و غم به فضاگشایی پیایی با مرکز عدم شده او در دل اتفاقات قضا با بی‌مرادی‌هایی که زندگی پیش و رو می‌آورد پرداز فضا را باز و خرسند و راضی باش.

مبادا به حرف یاوه گویی های من ذهنی مخرب که می گوید چرا اوضاع طبق میلم پیش نمی رود فریب بخوری و از بهشت این لحظه غافل، و پیغام زندگی را هوشیارانه نگیری و بعد برنجی نه! هوشیار شو، بهترست بی سر و بی سامان شوی یعنی با کن فکان زندگی اجازه دهی نظم و چیدمان پارک من ذهنیت را بهم بریزد.

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی ارزد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

ای دل جان من ذهنی مطلقا ارزش ندارد. فقط یک غم ارزش دارد آنهم فضاگشایی ما در قبال من ذهنی و درد هوشیارانه کشیدن تا او بمیرد.

پس:

داروی درد دلم دُرد وی است
دل به دردش ز چه رو نسپارم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۸

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی
برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

ای دلم قرمزی لب معشوق را دیده‌ای ازش یک بوسه گرفته‌ای.
برای یک لحظه مرکز را عدم و روی پای هوشیاری خود قائم به ذات ایستاده‌ای.
حال چه شده ست که یادت می‌رود؟

مگر آن شادی بی سببی را بدون چشمداشت بیرونی تجربه‌اش نکرده‌ای؟ پس کارِ دگر چرا کنی؟

در این بارگاه عدم درآ، تا صنع و صانع را با هم ببینی. متعهدانه با فضاگشایی او به شناسایی آنچه را نیستی
بپرداز به سمت جلو پیش برو؛

تا از لعل و کان بقایای همانیدگی بلند شوی که من ذهنی مطلقاً ارزشی ندارد و ارزشش واقعی ما فقط در فضای
گشوده شده این لحظه با پذیرش اتفاقات این لحظه قبل از مقاومت و قضاوت بی قید و شرط است.

در عشقِ چنان چوگان می‌باش به سر گردان
چون گوی درین میدان، یعنی بنمی‌ارزد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

بهترست در عشقِ چنان چوگانِ او، چون گویِ گردی باشیم در دستانِ خودِ زندگی.

سر را به زیر پای خود بیاوریم و در مقابل اتفاقات قضا در آشتی و مقاومت و قضاوت من ذهنی را صفر کنیم. پس در این میدان من ذهنی که مطلقاً ارزشی ندارد اما می‌خواهد بر اساس هم هویت شدگی‌ها بلندمان کند تا فریب و عشوه‌گری من ذهنی همه فن حریف خود را بخوریم و خودی نشان دهیم از من ذهنی خود دفاعی نمی‌کنیم سرش را حفظ نگه نمی‌داریم بلکه در عوضش بر حذر می‌مانیم و با امرِ کن فکان خداوند در مقابل اتفاقات قضا رضا می‌دهیم تا انشاءالله ما را غلتان به سوی خود ببرد.

بی پا شد و بی سر شد، تا مرد قلندر شد
شاباش زهی ارزان، یعنی بنمی‌ارزد

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

پس برای اینکه مرد قلندر یعنی انسان آزاده شد باید بی پا و بی سر شد؛ بدون ابزار و دخالت من ذهنی. باید فعالانه روی خود کار و با جهدی روز افزون زحمت بکشیم از قدرت فضاگشایی او با مرکز عدم با صبر و شکر و پرهیز در بودن این لحظه مستقر و کمک بگیریم تا دل از هر چه اغیار پاک و خالی و تنها مات زندگی شوم. حال شادی که ارزان شده ست و ما ذاتا شادیم، پس در شادی او همیشه شادم؛ که غم من ذهنی مطلقا ارزشی ندارد.

چون آتش نو کردی، عقلم به گرو کردی
خاک توام ای سلطان، یعنی بنمی‌ارزد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

زندگی تماما عشقست و زندگی در مرکز ما آتش نو به پا کرد و عقل کهنگی من ذهنی را در گرو خود گرفت. پس این عقل ما هیچ کار نمی‌کند. آتش نو، در مرکز عدم شده‌ست این کار می‌کند که آنهم ماندن در این لحظه بی‌نهایت ابدی و از قدرت سر فضاگشایی او استفاده کردن ست.

پس زمانی که در دل اتفاقات قضا با بی‌مردای ها نشانمان می‌دهد هیچ نمی‌رنجیم، نمی‌جنگیم؛ بلکه با اتفاق در صلح و آشتی می‌مانیم و هیچگونه مقاومت و قضاوتی با ذهن نمی‌کنیم که شادی بی‌سبب او از آن طرف غیب اینگونه میرسد تجربه‌اش می‌کنیم و دمی به عشق او زنده و ذهن ساده و خاموش می‌شود و با پیروی و فرمان او متواضع و فروتنی او را می‌گیریم متوجه می‌شویم من ذهنی مطلقا ارزشی ندارد.

بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من
آن عید بدین قربان، یعنی بنمی‌ارزد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

همینکه با فضاگشایی او در مرکز عدم شده برخورد کنیم خود را هیچ نشان دار نکنیم و با بی‌نشانی او غرق، و به این لحظه بی‌نهایت ابدی و ازلی مستقر و نزدیک آییم نظاره گر دور و اطرافمان باشیم؛
همه را از جنس یک زندگی دیده و با عشق او یکی می‌شویم؛ گویی که خودمان از جنس یک زندگی زنده‌ایم.
پس ای خدا من قربان تو گشتم و عقل بی‌خردم مطلقا ارزشی ندارد حال سزایم است با کشیدن درد آگاهانه
جان من ذهنی را به پیش تو قربان کنم و به عید تو زنده شوم.

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه
آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

چون مردم دیوانه، انسان‌های به حضور رسیده‌ای چون بزرگان ما که خانه من ذهنی را ویران کردند و از دوری من ذهنی خود فاصله گرفتند و مجدداً با اتصال عشق، متصل، و عمر جاوید و جان باقی شتافتند از آنها الگو و عمل می‌گیرم که من ذهنی مطلقاً ارزشی ندارد.

پس ارزش اصلیم، حقیقت سرّ وجودی به کشف ناشناخته‌های درون با آوردن قدرت فضاگشایی با نمی‌دانم‌هایم است پس در اطراف ذهن هر چه نشانم می‌دهد فقط فضا را باز و با دیده عدم بین تو می‌نگرم اجازه می‌دهم زندگی کار خودش را بکند.

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم؟
چونکه چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۴

چرا یاد شکر کنم که من ذهنی مطلقاً ارزشی ندارد، ازش فاصله می‌گیرم و به پیمان روز الست در بلی گفتن
اتفاق این لحظه اقرار و مستقر می‌مانم چرا که:

تا دل به قمر دادم، از گردش او شادم
چون چرخ شدم گردان، یعنی بنمی‌ارزد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

پس دل به قمر دادن او یعنی عدم مرا از گردش این فضای گشوده شده شادم می‌کند می‌دهم و از ذهن متقلبم دستور نمی‌گیرم و خدا را شکر این معیت حق، همراهی او همیشه با ما، و راهنمایی لازم را می‌کند و باز در این غزل زیبا با زبان بی‌زبانی دل باز شده مولانا به دست ما رسانده و گفته ست من ذهنی هیچ‌گونه ارزشی ندارد باطلش کن که همه چیز به دست خود من با آوردن فضاگشایی شروع این لحظه آغاز می‌شود... باز می‌کنم.

اگر چرخ وجود من از این گردش فرو ماند
بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲

-با احترام و عشق زهره از آمل



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید